

## درهم شکستن تمرکز بزرگ حزب دمکرات ( آژوان ۲ ) توسط کومه‌له

پاییز ۱۳۶۴، گردان **کاک فواد** پس از یک گشت سیاسی - نظامی، برای استراحت به **آوله‌لان** در منطقه **شلیر** وارد شد. تقریباً همه واحدهای گردان ما یعنی گردان **کاک فواد** و نیز گردانهای **کاوه** و **ناریز** در آنجا مستقر شده بودند. بعد از چند روز استراحت، در مورد طرح یک عملیات برای زدن ضربه به آخرین پایگاه حزب **دمکرات** در منطقه جنوب کردستان که **ناژوان ۲** نامیده می‌شد، یک جلسه عمومی تشکیل شد و پس از توضیحات لازم، چند واحد برای اجرای آن سازماندهی شدند. از گردان **کاک فواد**، زنده‌یادان **رضا خالدیان**، **حسین تال**، **عثمان آرنان**، **عمر نی** و **من**، واحد اجرای عملیات ایزدایی در **ناژوان ۲** بودیم. گردان **کاوه** مأموریت تسخیر پایگاه مشرف بر **آژوان** را داشت و بقیه واحدها در مأموریت‌های عملیاتی در مکانهای دیگر سازماندهی شدند.

وسایل و تجهیزات لازم را تحویل گرفتیم. واحد ما اولین واحد و ضد کمین بود. ما فرصت زیادی نداشتیم و می‌بایست قبل از دیگر واحدها حرکت می‌کردیم. تا با شناختی که از منطقه داشتیم و با دقت و هوشیاری کامل، مسیر را برای حرکت دیگر رفقا، مطمئن سازیم. **عثمان** قبلاً محل **آژوان**، نقاط کلیدی و محل کمین‌گذاری حزبها را شناسایی کرده بود و این باعث دلگرمی ما بود.

پس از پیمودن مسافتی طولانی چند ساعته و بدون استراحت، حوالی نیمه شب توقف کوتاهی کردیم که ضمن مروری بر نحوه اجرای مأموریت، استراحتی هم بکنیم. (بعدا معلوم شد که محل استراحت ما با **آژوان** فاصله چندانی نداشته بود.) طبق برنامه عملیاتی، واحد ما یک حمله ایزدایی بر **آژوان** انجام می‌داد. و دیگر واحدها با پیشروی گردان **کاوه**، پایگاه مورد نظر را تسخیر می‌نمودند.

پس از مدت کوتاهی استراحت، **عثمان** آهسته فرمان حرکت داد. و خود پیشاپیش و من بعد از او به راه افتادیم تا به بالای تپه‌ای که در فاصله کمی از ما قرار داشت برویم. رفقایمان در واحدی دیگر که به دنبال ما در حرکت بودند، متوجه تحرکات و در واقع کمین حزبها در زمینه افق و روی خط الراس تپه‌ای که واحد ما از دامنه آن به طرف بالا می‌رفت، شده بودند. رفقای آن واحد که بعد از ما در حرکت بودند، تلاش می‌کنند که وضعیت را به **عثمان** گزارش دهند، اما در آن لحظه بی‌سیم **عثمان** خاموش بوده و آنها نمی‌توانند حضور و کمین حزبها را به ما اطلاع دهند، وقتی یکی از آن رفقا سعی کرد خود را به ما برساند دیگر دیر شده بود و ما به چند متری آنها رسیده بودیم. حزبها در بالای تپه کمین داشتند و از حضور ما خبردار شدند. در مسیر و در راه باریکی که و به بالای تپه منتهی می‌شد، پیش می‌رفتیم که زیر بارانی از آتش سلاح‌های حزبها قرار گرفتیم و در یک چشم بهم زدن با رگبارهای شدید حزبهایی که منتظر ما بودند، مواجه شدیم. ما غافلگیر شده بودیم اما خوشبختانه به هیچ‌یک از ما آسیبی نرسید. ولی من در موقعیتی سخت و درست در کمین حزبها مانده بودم. آهسته و با احتیاط، **رضا** و **عثمان** را صدا زدم تا خودم را به آنها برسانم. چند بار تکرار کردم ولی بی‌فایده بود. بعداً معلوم شد که آنها خود را به رفقای که پشت سرما در مسیر بودند، رسانده، از تیررس و کمین حزبها دور شده بودند و تنها من گیر افتاده بودم. به منظور اینکه عملیات لو نرود، قرار بود که کسی از ما تا فرمان شروع عملیات، تیراندازی نکند. به همین منظور ما در کمین حزبها واکنشی نشان ندادیم و آنها را به حال خود گذاشتیم. همه از کمین گذشته بودند و من که می‌بایست خودم را به آنها برسانم، با هر حرکت و جزی‌ترین صدایی که به گوش حزبها می‌رسید نارنجک‌باران می‌شدم و انفجار پس از انفجار، شانس رهایی مرا از آن کمینگاه، هر لحظه کمتر می‌کرد. در یکی از انفجارها از جا کنده شده و پرتاب شدم و وقتی به خود آمدم، تنگم از دستم افتاده بود. مدتی که برایم خیلی طولانی گذشت برای یافتن آن تلاش کردم تا سرانجام آنرا یافتم و با دور زدن حزبها، خود را به رفقا که از سرنوشت من خبر نداشتند، رساندم. **رضا** که از رفقای خیلی نزدیک من بود، با حالت شوخیهای همیشگی، گفت: «می‌دانستم به این راحتی نمی‌توانند ترا از پای در آورند. در حالی همه فکر می‌کردند که کشته شده‌ای، من مطمئن بودم که تو برمی‌گردی.»

عملیاتی که بنا بود آن شب انجام گیرد، با به کمین افتادن واحد ما، اجرا نشد و ما به سوی قرارگاه‌هایمان در **آوله‌لان** بازگشتیم. هوا روشن شده بود که به مقصد رسیدیم. بعد از استراحت، همه ما به جلسه فراخوانده شدیم. جلسه تشکیل شد

و رفیق مسئول اعلام کرد که: «ما امشب بار دیگر به *آژوان* خواهیم رفت. و این بار هدف ما تسخیر کل قرارگاه *آژوان* است. در اجرای این عملیات برایتان آرزوی موفقیت دارم.»

برای ما که شب قبل از آن فقط قصد یک عملیات ایذایی و تسخیر یکی از پایگاههای *آژوان ۲* را داشتیم، کمی عجیب بود که دوباره و این بار با هدف به تصرف در آوردن کامل آن وارد عمل شویم. اگر در وضعیت معمولی طرحهای عملیاتی بود، ما می‌بایست اقدام به شناسایی مجدد و برنامه‌ریزی جدید می‌کردیم. اما توجیه قانع کننده آن تصمیم، این بود که ما باید پیش از آنکه حزبیها بتوانند *آژوان* را بیشتر تقویت کنند، برای تسخیر آن اقدام کنیم. مهمتر اینکه حزبیها به احتمال قریب به یقین، تصور عملیات و حمله دوباره از طرف ما را نمی‌کردند. با به کمین افتادن ما در شب گذشته، حزبیها می‌توانستند خیالشان برای مدتی از عملیات ما علیه راحت باشد.

در سازماندهی عملیات، دوباره *رضا*، *حسین*، *عثمان*، *عمر* و من به عنوان یکی از اولین واحدهای پیشروی سازمان داده شدیم. و باز مسئولیت واحد به *عثمان* سپرده شد و ما با همان آرایش شب گذشته و پیشاپیش دیگر واحدها برای اجرای عملیات به راه افتادیم.

در مسیر، چند بار برای استراحتهای کوتاه توقف کردیم. در یکی از استراحتها، زنده‌یاد *حسین تال* در حین صحبت‌هایمان پرسید که: «امشب کدام یک از ما کشته خواهیم شد؟». و افزود که گرفتن *آژوان* کار ساده‌ای نیست. هیچ یک از ما جوابی نداشتیم. در واقع این سوال هر یک از ما هم بود و سوالی همواره مطرح بود. جواب چنین سوالاتی را بعد از پایان عملیات و دیگر حرکات و فعالیت‌های روزانه‌امان می‌گرفتیم. با سوال بی جواب به راهمان ادامه داده و سرانجام به نزدیکی محلی که شب قبل در کمین حزبیها افتاده‌بودیم، رسیدیم. با آرایش و آمادگی به طرف صخره پیش رفتیم هر لحظه و هر چه نزدیکتر می‌شدیم، احتمال رگبار گلوله و انفجار نارنجک بیشتر می‌شد و ما با حبس نفس در سینه‌هایمان، برداشتن گامها با نهایت احتیاط، سکوت و دادن همه توان به گوشه‌هایمان جلو می‌رفتیم. پس از مدتی در کمال تعجب متوجه شدیم هیچ کمینی در سر راهمان نیست. (بعدها حزبیها به ما گفتند که آن شب که ما حمله کرده بودیم آنها چون احتمال حمله مارا خیلی کم می‌دانسته‌اند، کمین را زودتر جمع کرده و به داخل *آژوان* برگشته بودند). وضعیت را به دیگر رفقا که منتظر گزارش ما بودند، اطلاع دادیم. و مطابق طرح به سوی *آژوان* که اطلاعاتی جدیدی از وضع و موقعیت آن نداشتیم، به پیشروی ادامه دادیم.

طرح عملیات به این ترتیب بود که گردان *کاو* پایگاه حزبیها بر تپه‌ای مشرف و مسلط بر *آژوان* را تسخیر کنند، گردان *کاک فواد* و گردان *آریز* اردوگاه *آژوان* را تصرف کنند و سایر واحدهایمان در بلندیهای دیگر مشرف بر *آژوان* مستقر شده و تلاش و حملات احتمالی حزبیها را برای استقرار در آنها در هم شکسته و دفع کنند.

پیش از اینکه به سنگرهای حزبیها برسیم، ضمن استراحتی کوتاه، مروری بر چگونگی اجرای وظایف محوله داشتیم و برای شروع عملیات به حرکت در آمدیم.

علیرغم کوشش رفقا برای حرکت در کمال سکوت، صدای گامهای رفقایمان را در سکوت شب می‌شنیدیم. مسیر حرکتمان سراسیمه بود و به دره محل استقرار *آژوان* یعنی هدف عملیات ما ختم می‌شد. هنوز مسافت چندان را طی نکرده بودیم که شلیک رگبار حزبیها سکوت شب را شکست و باران گلوله بر ما باریدن گرفت. واحد ما این بار هم در کمین حزبیها افتاد.

با آغاز درگیری در جبهه ما، گردان *کاو* که مأموریت تسخیر پایگاه کلیدی مشرف بر اردوگاه حزبیها را به عهده داشت، در مدت کوتاهی موفق به تصرف آن پایگاه شده و رفقای ما با *بوشکای* خود حزبیها اردوگاه *آژوان* را زیر آتش گرفتند.

درگیری سخت و شدید ما با حزبیها در اوج خود بود. و حزبیهای درگیر با ما، با پیوستن حزبیهایی که از پایگاه تسخیر شده گریخته بودند، تقویت شد. این بر شدت مقاومت و آتش آنها افزود و مانع پیشروی واحد ما می‌شد. اما تسخیر آن پایگاهی که نقش کلیدی داشت، توازن قوا را به نفع ما تغییر داد.

واحد ما در اولین پیشروی به سوی نیروهای محافظ آژوان با آتش شدید آنها مواجه شد و ما ناچار شدیم که پیشروی را متوقف کنیم. در این گیر و دار متوجه شدیم که **عثمان آژوان** در فاصله بین ما و حزبیها گیر کرده و راه بازگشت و پیوستن به ما را ندارد. **عثمان** از طریق بیسیم از ماخواست که در محلهای خود بمانیم و گفت تلاش می‌کند که خود راهی برای رسیدن به ما بیابد.

رفیق آر.پی.جی. زن (**اقبال پروینی**) پس از شلیک اولین آر.پی.جی، خود مورد اصابت گلوله حزبیها قرار گرفت و از ناحیه ران زخمی شد ولی رفقای دیگر به جای او چندین آر.پی.جی به سنگرهای حزبیها شلیک کردند. اما استحکام و وضعیت خوب سنگرها، مانع آسیب دیدن آنها شد. حتی پرتاب نارنجک هم به دلیل وجود گودالهای درون سنگرها، کارایی لازم را نداشت.

جبهه ما صحنه درگیرهای شدید و سخت با نیروی حزبیهایی بود که می‌خواستند از سقوط سنگرهای حفاظتی **آژوان** جلوگیری کنند. در گرماگرم این درگیریها، ناگهان یکی از رفقا با فریادی دلخراش بر زمین افتاد و اسلحه‌اش دورتر پرتاب شد. من که در نزدیکی او قرار داشتم، خودم را به او رساندم متوجه شدم **سروه ناصری** از رفقای گردان **کاک فواد** است که در رگبار های شدید حزبیها، از ناحیه پشت، سینه و دست مورد اصابت قرار گرفته و جراحات سختی دارد، با تلاش زیاد توانستم او را به رفقای تیم پزشکی که سرگرم پانسمان چند زخمی دیگر بودند، برسانم. در همان حال **اقبال** را که بعد از شلیک آر.پی.جی. زخمی شده بود، دوباره دیدم. ازحالش جويا شدم. گفت که چیزی نیست فقط پایش زخمی است. از من سیگار خواست، نداشتم چون سیگاری نبودم. برایش آرزوی سلامتی کردم و خودم را به رفقای دیگر رساندم.

هوا داشت کم کم روشن می‌شد که به **رضا** و رفقای دیگر رسیدیم. متوجه شدیم که حزبیها توان مقاومت را از دست داده و سعی می‌کنند که خود را به ارتفاعات مشرف بر **آژوان** برسانند، و خود را از زیر ضرب حملات ما نجات دهند. این در حالی بود که عده زیادی از حزبیها با استفاده از تازیکی، خود را از مهلکه رهانیده و گریخته بودند.

عدهای از حزبیها به قصد رساندن خود به ارتفاعات و مسلط شدن بر دره را داشتند. واحد ما همراه **عثمان** که دوباره به ما پیوسته بود، برای مقابله با آنها و ممانعت از دستیابی آنها به ارتفاعات، وارد عمل شد. طولی نکشید که با آنها روبرو و درگیر شدیم.

هوا روشن شده بود و حزبیهایی که در ارتفاعات دیگر و موازی با ما، سنگر گرفته بودند، با استفاده از تک‌تیراندازهایشان توانستند سه تن از رفقای ما را مورد اصابت قرار دهند. و متأسفانه هر سه نفر در اثر جراحات جان‌باختند. یکی از آنها **حسین تال** از تیم پیشروی ما و رفقای دیگر **صالح میانه** و **بهزاد مرادویسی** بودند.

درگیریها با شدت و در تمام قسمت‌ها تا چندین ساعات ادامه داشت و وقتی که همه تلاشهای حزبیها برای نجات **آژوان** به شکست انجامید، فروکش کرد. حزبیها تمام منطقه را از دست دادند. افرادی که از آنها باقی‌مانده بود، شروع به عقب‌نشینی به طرف روستاهای **بایر** و **بوردمه** کردند. در حین عقب‌نشینی با حملات **گردان کاوه** مواجه باز هم متحمل تلفات شدند.

تعدادی از حزبیها به اسارت درآمدند. مسئولان **آژوان** که از کادر رهبری حزب بودند، با آغاز درگیریها از آنجا گریخته بودند. و به این ترتیب **آژوان ۲** که چندمین و آخرین تلاش و تمرکز بزرگ نظامی حزب **دمکرات** در جنوب کردستان ایران، و متشکل از زبدهترین نیروهای سراسری آن حزب به منظور نابودی **گومله** بود، تماماً از هم پاشیده شد.

در جریان این عملیات پنج نفر از رفقای جان‌باختند و تعدادی هم زخمی شدند. بعداً دریافتیم که زنده یاد **اقبال پروینی** هم جان‌باخته است. او به دلیل خونریزی زیاد، جان‌باخته بود و همچنین زنده‌یاد **فایق اسماعیلی (مام فایق)** از جان‌باختگان آن عملیات بود. او فعالانه رفقای پل تحت فرماندهیش را هدایت می‌کرد و با زخمی شدن **اقبال**، خود با آر. پی. جی. **اقبال** که زخمی شده بود، به حزبیها شلیک می‌کرد که مورد اصابت گلوله حزبیها قرار گرفت و جان باخت.

واحد ما بعد از آنکه مطمئن شدیم که حزیبها همه ارتفاعات را از دست داده‌اند به طرف *آژوان* که در دره قرار داشت، حرکت کردیم. قبل از ما واحدهای دیگرمان از آن میسر گذشته و به *آژوان* رسیده بودند و ما با اطمینان از اینکه در مسیر با خطری روبرو نخواهیم شد، تقریباً مانند یک راهپیمایی معمولی راه می‌پیمودیم. *رضا* و من باهم در می‌رفتیم و که ناگهان صدای خشکی برخاست و یک قبضه کلاشیکف از میان بوته‌ای و از چند قدمی به طرف ما پرتاب و پیش پایمان به زمین افتاد. ما که یکه خورده بودیم با حالت آماده به طرف بوته رفتیم و از پرتاب کننده اسلحه خواستیم که تسلیم شود. طولی نکشید که دختری حزبی از پشت بوته بیرون آمد و فریاد زد: «*رضا* جان ترا از دور شناختم.» اما *رضا* برافروخته به او حمله‌ور شد و گفت: «همین الان ترا به سزای اعمالت می‌رسانم.» من مات و متحیر، نمی‌دانستم قضیه چیست، بین آنها قرار گرفتم و از *رضا* خواستم که خودش را کنترل کند. و سپس از حزبی که حالا اسیر ما بود، پرسیدم که چگونه *رضا* را می‌شناسد. او در حالیکه می‌گریست، پاسخ داد که اسمش *لیلا* و خواهر *رضا* است. و با آغاز درگیریها، خود را به بوته‌ای رسانده و در پشت آن مخفی شده بود. و خواسته بود که با تاریک شدن هوا، خود را به واحدهای حزبی برساند. اما زمانی که *رضا* و من را دیده، کنترل خود را از دست داده و با اشتیاق دیدار *رضا* خود را علنی کرده است. *لیلا* ادامه داد که اسلحه‌ام را نگاه کنید، یک گلوله شلیک نکرده‌ام. من از تلخی واقعه و صحنه دیدار این خواهر و برادر در این موقعیت و وضع، سردی گنگ و سنگینی را در درونم احساس می‌کردم. *رضا* خیلی عصبانی بود و مرتب حرف خواهرش را قطع می‌کرد و فریاد می‌زد: «خودت را پشت *آرام* پنهان نکن، چون فایده ندارد. من ترا خواهم کشت.»

نمی‌دانم که *رضا* واقعا قصد کشتن خواهرش را داشت یا تهدیب‌ایش از روی عصبانیت بود. به هر حال با تلاش و مخالفت من و نیز حالت گریان و رقتبار *لیلا* و «برادرم، برادرم» گفتن‌هایش، *رضا* آرام شد و گفت: «تو حالا اسیری.» سه نفری به سوی *آژوان* براه افتادیم. در مسیر، *لیلا* ادعا می‌کرد که اگر می‌خواست می‌توانست هر دوی ما را از پای درآورد، چون ما از حضور او در پشت بوته اطلاع نداشتیم و تازه به عبور رفقای دیگر قبل از ما هم واکنشی نشان نداده بود. در حالیکه آنها در تیررس او بوده‌اند. او با مخفی شدن در پشت بوته فقط می‌خواست که خود را نجات دهد. و با این حرفها سعی می‌کرد که با *رضا* صحبت کند. اما برادرش هر بار با عصبانیت او را از خود می‌رانند.

با رسیدن به رفقایمان که *آژوان* را در تصرف داشتند، *لیلا* را به رفقای مسئول حفاظت اسرا سپردیم. و متأسفانه در طول چند ساعتی که در محل *آژوان* بودیم، *رضا* از *لیلا* دوری جست و با او هیچ حرفی نزد.

*آژوان* وضع مرتبی داشت و از امکانات رفاهی خوبی برخوردار بود. تلاش ما برای یافتن انبار تدارکات و مهمات آنها بی نتیجه ماند. برآوردمان این بود که به فراخور وضعی که اردوگاه داشت، تدارکات و مهمات هم بایستی مکفی و خوب باشد. در بازجویی از اسرا هم چیزی عایدمان نشد. ظاهراً افراد معدودی از حزیبها محل اختفا را می‌دانسته‌اند. جستجو همچنان ادامه داشت و بالاخره زنده‌یاد *شریف تباشیر* از گردان *کاک فواد* که با تیزبینی و پیگیرانه مشغول جستجو بود، با شتاب نزد ما آمد و با شادمانی خبر پیدا کردن محل اختفای تدارکات و مهمات را داد. انبارها در زیر زمین قرار داشتند که با دقت و مهارت مخفی و استتار شده بودند. در میان ناباوری ما و حتی حزیبهای اسیر مقادیر زیادی مواد خوراکی، مشروبات، پوشاک و مهمات به دست ما افتاد. غنائم به دست آمده در مقایسه با دور دست بودن منطقه و نیز امکانات کمی که ما داشتیم، غنیمتی بود که احتیاجات ما را در عقب راندن و دفع هجوم گسترده نیروها و مزدوران جمهوری اسلامی در *کاتی شکره*، تامین کرد.

پس از پایان عملیات و در راه بازگشت به اردوگاه خودمان *کاتی شکره*، همراه *رضا* بودم و ضمن صحبت‌هایمان فرصت را غنیمت شمرده از او پرسیدم که آیا واقعا می‌خواست به خواهرش *لیلا* آسیب برساند. او با تأثر و بغض در گلو جواب داد که: «چندین سال بود که او را ندیده بودم و تصورم این بود که در اردوگاه مرکزی حزب *دمکرات* در عراق است. او وقتی که من پیشمرگ *کومهله* شدم به دنبال من از سنندج خارج شد و خواست پیشمرگ *کومهله* شود، اما *کومهله* او را نپذیرفت و او نه به خاطر علاقه، بلکه به این خاطر که نمی‌توانست به شهر بازگردد، مجبور شد پیش حزب *دمکرات* برود.» *رضا* همچنین افزود که قصد آزار خواهرش را نداشته و فقط از او خیلی دلخور است و به خاطر اینکه با حزب *دمکرات* بوده هرگز او را نخواهد بخشید. به او گفتم، اگر دوباره او را دیدی می‌توانی حرف‌هایت را به او بگویی.

متأسفانه این خواهر و برادر (لیلا و رضا) هیچوقت دوباره همدیگر را ندیدند. لیلا همراه دیگر حزیبهای اسیر از کانی شکره به مکان دیگری انتقال داده شدند. و پس آزادی از زندان کومهله، دیگر به نزد همکرات باز نگشت و چون کومهله او را نمی‌پذیرفت، مخفیانه به زادگاهش سنندج، که دخترش هم در آنجا و نزد مادرش بود، باز می‌گردد. و متأسفانه توسط مزدوران شناسایی و دستگیر می‌شود. پس از مدت کوتاهی، در زندان سنندج او را اعدام و آرزوی دیدار به‌دل مانده برادرش رضا را هم که جز آن دیدار کوتاه و آن صحنه غم‌انگیز و جانکاه در اردوگاه آژوان و در دو صف متخاصم، دیگر هرگز تکرار نشد، با او اعدام کردند.

مدتها بعد، یک روز سرد و بارانی پاییز، در یکی از مخفیگاههای کومهله در ناحیه مریوان، چند تن از رفقا، گرم گفتگو بودیم که یکی از رفقا پرسید: «الان چه آرزویی دارید؟». هر کس چیزی گفت. نوبت رضا که رسید، گفت: «دوست دارم و همیشه آرزویم این بوده که در یک هوای بارانی مثل امروز سوار بر یک لاندکروزر در حالیکه به آهنگی از سمیره سعید گوش می‌دهم، در خیابانهای شهر سلیمانیه رانندگی کنم. رضا همچون صدها تن دیگر از پیشمرگان کومهله به آن آرزو و دیگر آرزوهایش نرسید.

در جریان بمباران شیمیایی حلبجه در جنگ ایران و عراق، رفقای گردان شوان در حالی که از بمباران شیمیایی آسیبهای شدیدی دیده بودند، با نیروهای جمهوری اسلامی هم که منطقه را تصرف کرده بودند، در گیر و زمین‌گیر شده بودند. رضا همراه تیمی از رفقا در ماموریتی، در حالی که از آن سوی دریاچه سد دربندیخان با قایق برای نجات و کمک رفقای گردان شوان به سوی دیگر عبور می‌کرده اند، به کمین نیروهای رژیم افتاده و در درگیری با آنها جان خود را از دست می‌دهند. رفقای که تیم بعدی که آنها بدرقه کرده‌اند، می‌گویند رضا هنگام سوار شدن بر قایق، باز با همان شوخیهایش، گفته بود: «نمردم و نیروی دریایی را هم تجربه کردم.».

یادش با یاد همه رفقای جان‌باخته گرامی باد.

آرام ۱۰ اکتبر ۲۰۱۹

## یادی از رضا خالدیان

رضا خالدیان سال ۱۳۴۲ در شهر سنندج به دنیا آمده بود. در قیام ۱۳۵۷ فعالانه در اکثر اعتراضات مردم بر علیه رژیم شرکت کرد. با سقوط رژیم شاهنشاهی و کنترل شهرها توسط انقلابیون و مردم، با رفقای کومهله آشنا شد و پس از فرمان جهاد ۲۸ مرداد و اشغال شهرها توسط جمهوری اسلامی به صورت مخفی به فعالیت پرداخت. با کنترل دوباره شهرها توسط مردم و پیشمرگان، رضا از فعالین بیکه‌ها در شهر سنندج بود. با یورش مجدد ارتش و سپاه پاسداران و مزدوران محلی آنها، در مقاومت ۲۴ روزه سنندج همراه پیشمرگان کومهله فعالیت می‌کرد.

پس از جنگ ۲۴ روزه و تسلط رژیم بر شهرهای کردستان، رضا در یکی از هسته‌های مخفی شهر سنندج به فعالیت خود ادامه داد. بعد از مدتی مورد شناسایی قرار گرفت و در سال ۱۳۶۱ همراه عده‌ای از فعالین سیاسی و هواداران کومهله دستگیر شد. اطلاعات رژیم که از همه فعالیت‌های او آگاه نبود، او را به زندان دادگاه انقلاب می‌فرستد. اما او به‌خوبی می‌دانست که اگر اطلاعات از فعالیت‌های مخفی او اطلاع حاصل کند، از چنگ آنها خلاصی نخواهد داشت. به همین خاطر در فرصتی که برایش آماده شد، توانست که از چنگ مزدوران رژیم گریخته و خود را به پیشمرگان کومهله برساند. پس از گذراندن دوره آموزشی، در گردانهای نه‌که‌روز، کاک فواد و شاهو، سازماندهی شد. و در ادامه فعالیت‌های پیشمرگی جسور، فرماندهی لایق و کادر قابل اعتمادی برای کومهله و رفقایش بود. رضا شخصیتی مهربان، صبور و کادری وفادار در کومهله بود. با همه سختی‌هایی که در طول دوران فعالیتش داشت، هیچگاه از انجام وظایفی که به او سپرده می‌شد سر باز نزد و همین خصوصیات بود که او را به چهره‌ای قابل اعتماد برای رفقایش تبدیل کرده بود.

سرانجام رضا در راه نجات گردان شوان در جریان بمباران شیمیایی حلبجه در دوران جنگ ایران و عراق، همراه عده دیگری از رفقا هنگام عبور از دریاچه سد دربندیخان، به کمین نیروهای رژیم افتاده و جان باختند.

یادش عزیز و گرامی است. آرام اکتبر ۲۰۱۹



زنده یاد حسین تال   آرام   زنده یاد عمر نی   ایرج فارس



زنده یاد رضا خالدیان   آرام   زنده یاد عمر نی



زنده یاد جمشیدخزندی      زنده یاد رضا خالدیان



سروه ناصری



کاوہ شیخلہ      زنده یاد رضا خالدیان      آرام      نسرین فتحي      غلام بازالهي



آرام

باقر شکوهی

زنده یاد جمشیدخزدوزی



آرام

نسرین فتحی

غلام باز الهی